

برادریدن

مجموعه‌ی شعر

مصطفی صمدی

بندۀ طلعتِ آن باش که آنی دارد



مصطفیٰ صدیقی / ۵

سرمشا جنگ اند فرمان‌ها
اگر نه آدم‌ها
پهن نمی‌شدند روی سرک
زیر تانک
زیر رگبار مسلسل در سنگر
تا مادران را
با دستانی لرزان
چهره‌هایی تکیده
و چشمانی پُف
درازشان نکند غم، رو به قبله
هرگز ندیده‌ام اُسامه بخندد

۸\ برادریدن

و هیتلر با آنکه نقاش بود
گُلی به یادگار کشیده باشد

با فرمانی
تصرف می شوند شهرها
گلوله می خورند
و این زندگی ست که کشته می شود
با فرمانی دیگر

جغرافیا

چگونه، چگونه، چگونه؟
برایم از دروغ‌های واقعی
حقیقت‌های جعل شده
از زخم بگو
بگو چطور می‌شود زخم خورد
زخمی نشد
تیر خورد، ایستاده ماند
و در بین تمام کاغذپران‌های مهاجم
آسمان باقی ماند

ای افتاده بر ناچاری نقشه
دراز کشیده بین شرق و غرب
خون ریخته از قلب آسیا
برایم بگو، بگو، بگو!
از لالایی تفنگ‌های پُر حرف
مین‌های پُر کین
از رقص مرگ
که لاله لاله زبانه می‌کشد بر سرک
برایم بگو، بگو
که در هرات متحجر شدی
ترسیدی، به مسجدی پناه بُردی
که پناهگاه‌ات نبود
در غزنی هنوز هم گرسنه‌ای، گرسنه
نیمروزت صدایش در نمی‌آید
تا گلو خاک پُر کرده دهانش را
بودا
به خدای دیگر سجده می‌کند در بامیان
و در کابل، کابل خسته، کابل سوخته
پایتخت درد، دود
و مرگ‌های حتمی
زنانت سینه‌بُر شدند
مردانت دسته جمعی به گور

ای فروخته شده در گندمگ
به قتل رسیده با عبدالرحمان
خصی شده با طالبان
قسم به پرچم رنگ باختات
که همیشه رنگ عوض می کند
قسم به دردهایت
شبیهِ زخم هایت
تو زبان باز خواهی کرد
حتا اگر چیزی نگویی
حتا اگر دوباره تیر بخوری
حتا اگر هیچ کاغذپرانی در آسمان نفَس نکشد دیگر
تو حرف خواهی زد
که ائتلاف ها از مستقیمِ حالِ تو بی خبرند
حزب ها بی خبرند
مردمان بی خبرند
و نیروی های مفلوک ناتو بی خبر
زخم هایت را شماره نخواهند کرد
تو با خودت آشناتری
تو را می توان فقط وقتی شناخت
که از تو بسوی خودت سفر کرد
از کابل به کابل
از هرات به هرات

۱۲ \ برادریدن

از غزنی به غزنی
از افغانستان به زخم
نه، هیچ کس زخم‌هایت را شماره نخواهد کرد
تو سوخته‌ای
در گرفته‌ای
در رفته‌ای از امان خودت
از امان آسمان
و از امان خدا
که کاغذپران‌ش
در سرزمین عجایب لنگر افتاده است

این شهر جای کاغذپران نیست دیگر
شهری ست با آسمان جعلی
کاغذپران‌های زخمی
و زخم‌های بی‌چون
بی‌چرا
بی‌چگونه

Where are you from?

با لهجه‌ای زخمی
دستانی ز مُخت
چشمانی گود
و پیشانی‌ای که چین‌هایش را نشمرده بودم
هیچ‌گاه قهرمان فیلمی نبود
تنها برای اینکه مرد شریفی باشد
از بدبخت بد پدر شده بود

پدر و شغل پدری
پدر و خانه کرایه‌ای
پدر و جای نماز
تو داشتی زندگی‌ات را می‌کردی مرد
بی آن‌که فکر کنی
در عکس‌های خانواده‌گی چگونه بخندی
به خسته‌گی چگونه دروغ بگویی
به زندگی کلک بزنی

تنها برای اینکه مرد شریفی باشی
از لای دو پا کشفم کردی
و بر پیشانی زندگی سنجاق
و من
با چشمانی بسته
دست از پا درازتر
تنها برای اینکه مرد شریفی باشم
جنگ را بهانه کردم، تو را ترک

تنها تر شدم در غربت
در میدان کار تو هی پیرتر
زمخت‌تر / زخمی‌تر

امروز که می‌خواستم پیاده شوم

در چشم‌های زنی
در صندلی روبرویی
سر گیجه گرفتم
تلوتلو خوردم بر لبانش
گردنی به آن قلمی
و موهاش که می‌توانست غرقم کند
تنها برای این که کشور شریفی نداشتم
مرا به خدا سپرد لعنتی

۴

طالب مرا بگش، تو بگش
بین من و تو اتفاقا قاتل اند
من مرگ مستقیم زخم‌های ناسورم
جور مرا تو بگش، تو بگش
از پرنده که احتمال پریدن است
آسمان را بگیر، تو بگیر
تکلیف چشم‌های مرا روز روشن نمی‌کند
آتش بزن، تو بزن
این دردها دنبال در نیست
مرا به رهای خودم ول نکن
نبردارم از برادری برادر

مصطفیٰ صدیقی / ۱۷

این دست‌ها مشتاق دوستی‌ست
بنفشارمم!

چشم‌هایم را ببند
می‌ترسم!
بعداً مرا بگش، تو بگش

۵

بیچه‌ای آیا نداشت؟ شغلی؟

یا سقفی روی سر

آیا دلی برایش نمی‌تپید؟

چشم به راه لبخندی نبود؟

حتا دلش برای گنجگشی نسوخت

که عاشقانه بر درخت

جیر جیر می‌کرد در سرک

گلی آیا نمی‌خواست

حتا شاخه‌ای

که بنشیند در آدرسش؟

و نشنیده بود آیا "دوست دارم" از دهانی
که این چنین
با دلی پُر
خودش را خالی کرد در سَرگ

قسم به آدمی
این اتفاقِ غمگینِ زمین
ما قربانیانِ یک حادثه‌ایم
عده‌ای می‌میریم
عده‌ای دلیل می‌شویم
و عده‌ای هم تماشاچی
همه اما به شکلِ یک‌سانی مقصر
به شکلِ یک‌سانی بی‌گناه

برادریدن

وقتی دانشگاه اجتماع ملاحاست
و مسجد جز خراب کاری نمی کند
مادر دفاتر اختناق و تملق
طالبان را برادر نگوئیم چه کنیم؟
دل خوش کنیم به آینده، به آیندگان
یا بریزیم به خیابانی
که دیگر کاری از آن هم ساخته نیست
فساد روح قانون را خورده است

پارلمان جز تقبیح امور دم نمی زند
و ما باید دل خوش کنیم به اخبار "طلوع"
که آزادی به ما رسیده است
می توانیم به رئیس جمهور لعنت بفرستیم
و حق مان را داد بزنیم
باید به همین دل خوش کنیم _
که "ستاره افغان" بال داده است به زنان
آسمانی که پرواز بتوانند کرد
و باید فرو بندیم چشم
و فراموش کنیم
سکینه در نیمروز، هفت ساله شوهر کرد
ستاره هر روز بینی اش را از دست می دهد
و فرخنده های زیادی بی آن که لنز دوربینی بر آن ها بیفتد _
له می شوند و سوزانده

آن ها همه ترسیده اند
هوا را از آن ها گرفتند
لبان شان را بُردند
و صدا را از آن ها گرفتند
دهانی ندارند که فریاد بزنند حتی کمک!

آه لیلا
لیلايِ بدبخت

لیلای بخت برگشته‌ی این شهر بی در و پیکر
وقتی غلام تو را به ده لک خرید
ما هم ترسیده بودیم
که از ملک و املاک نداشته‌مان
چه می‌توانیم پیشکش کنیم
که کمرها مان زیر بار له نشود
از تو چه پنهان
نا امید بودیم و درمانده
ما تمام جنده خانه‌های هرات را گشتیم
و آخر در جاده‌ی لیلای دوست دخترمان را یافتیم
به چه دل خوش کنیم، به همین؟
به همین که ابراهیم
بعد از سی سال جنگ می‌تواند رای دهد
بی آن‌که انگشتش بریده شود

تف به روح‌ت ملا عمر
که هنوز هی هر روزه هربار
زندگی را می‌کشی
اشک را ترجیح می‌دهی به لبخند
ما را با برادرانت تنها رها کردی
این‌ها گوساله‌اند
که ما را درست کشیده نتوانند
جمع می‌شوند برای صلح

که شلیک کنند به جماعتی
و من با دوستانم
این شاعران غمزده در گنج غم
این خیل گشته‌ی خیال‌پرداز
این رهگذران دائم از جاده‌ی گل فروشی در کابل
باید به آینده خوشبین باشیم
که هیچ بمبی خطر نخواهد داشت
این بطری‌های شراب ما را نخواهد خورد
و رویای آزادی
از ذهنِ خیال‌پردازِ معیوب ما
و از یاهوهای ارگ
به زندگی انسان نشت خواهد کرد

راستی
امروز دوست دخترم ترکم کرد
این به هیچ کس ربطی ندارد
با این وجود
تف به روح ملا عمر

۷

کلمات خواجه‌اند
و گفتن از زیبایی
بی‌انصافی‌ست به چشم‌هایت
تو مُرده‌ای
سخت هم مُرده‌ای
پیش از آنکه شاید بمیری
تو را کشته‌اند
سخت هم کشته‌اند
ما را ببخش
که با کلمات بازی می‌کنیم
تا پیش از آنکه فراموش شوی

شعری بنویسیم

تو تکرار حادثه‌ای پیش چشم زندگی
کوثرکم! خواهر
ما را ببخش که زندگانیم هنوز
و مثل آمبولانسی پُر، از کنار حادثه می‌گذریم
ما بهانه برای زیستن داریم
بُغضی که در گلوست ولی
سرآخر خواهد ترکید
و تو در انتهای این گریه ایستاده‌ای
با چشم‌های که مُرده‌است
سخت هم مُرده‌است



#هشت_مارچ

بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن
بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن
بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن بزن

عرق ملی

از راهی که ساخته‌ای
نساخته‌ام بهتر
هی بخند
هی بخور
هی هم بزن / برهم بزن
دو سیر رشته
کمی روغن / کمی آتش
از آشی که پخته‌ای تنها پیازش از تو بود
و من دهان سوخته‌تر از آنم که بگویم

۲۸ \ برادریدن

”وطن عشق تو افتخارم“
و از راهی که نمی رود؛ بروم

این جاده در دست تعمیر است
نرفته ام بهتر
و از آشی که خورده ای
نخورده ام بهتر

۱۰

دست می‌کشم بر نقشه
به انگشت‌هام نگاه می‌کنم
خون مثل باران اول بهار
می‌چکد از یکی
تا مین جوانه زند در زمین
شهر لباس سرخس را بپوشد
و گاوهای وحشی بیفتند به جان آن

چشم‌هایم را می‌بندم
دوباره دست می‌کشم
تا سری بزنم به سین‌های دور سفره

۳۰\ برادریدن

که پهن کرده مادر
در ضیافت این نوروز
زخمی می شود این بار اشاره ام
و اشاره انگشت وسطی ست
که به فاکِ نیک گرفته امسال را
تا جنگ لا اقل
کلکِ کلکم را نکند؛ کند

هی دست می کشم
هی نگاه می کنم
و انگشت هام را می شمارم
که یکی یکی کم شده اند
با شست می شود هدیه کرد به وطن
فقط بیلاخ

از بختِ بدِ پیشانی‌ات گرفته
تا نسبِ محکمت با محله‌های پایین
که می‌گریزد از خودش
حتا همین دانشگاهی که ما را به هیچ جایی نمی‌رساند
جز کارمند ساده‌ی یک اداره
همه می‌دانند
به گذشته که برگردیم
تاریکی حکومت می‌کند
تاریکی اما رنگ مورد علاقه هیچ یک از ما نبود
ما به معجزه باور داشتیم
به تکثیر تصاعد هندسی یک لب‌خند

۱۳۲ برادریدن

ما به باور باور داشتیم
و شب‌های ستاره باران پشت بام
گواه رویاهامان بودند
که امید داشتیم به آفتاب
به روشنایی آب و آینه

همه می‌دانند
به گذشته که برگردیم
تاریکی حکومت می‌کند
و شاید گذشته، آینده ما نیست
حالا ولی همه می‌دانند
حال همه ما خوب نیست

زیبایی زنی راه می‌رود
چشم‌ها چرا می‌کنند در پیاده‌رو
اولی
گوسفندی گرسنه که بع می‌کشد
دومی
اگر دهانش را ببندد
هیچ چیزی از گاو کم نخواهد داشت
و سومی عرر می‌زند
تا چیزی از خودش گفته باشد
زیبایی راه می‌رود
چیزی نمی‌گوید

۱۳۴ برادریدن

به خانه می‌رسد

و چهارمی

جفتک می‌اندازد

که نسبت‌ش را معرفی کند

زیبایی ساکت است

زیبایی چرا چیزی نمی‌گوید؟

تنه‌ایان

ما کبوتران خستهٔ معمول نبودیم
و عشق برای ما تنها در آسمان خلاصه نمی‌شد
ما شیفته بودیم به درخت و گل و پروانه
و هر که را می‌دیدیم
دروازه‌های قلب‌مان را می‌گوشیدیم و عاشق می‌شدیم
هر چند بسته و محدود
و با ترس در کوچه‌های زندگی پَر می‌زدیم
در ذهن ولی آزاد بودیم
آزادی بودیم

دوست داشتیم که دوست داشته باشیم
و هر که از حوالی ما می‌گذشت
عاشق اگر نمی‌شد
دلش برای خودش لااقل بیشتر می‌تپید
ما همه تنهاییان بودیم
دل ما برایمان می‌تپید
و خوش بودیم که به خواب‌ها مان باور داریم
با باورها مان زندگی می‌کنیم
و از زندگی
سخت دست می‌کشیم

کشیدیم

حالا تو از پشت میله‌های رسامی شده
با کلیشهٔ پرنده در قفس
فریاد می‌بر آری که خسته‌ای
اسیر خوش خیالی نمی‌شوی
و واقعیت در سرک‌های شهر قدم می‌زند
نه در ذهن‌های ما
که ما در ذهن هم پرندگان معمولی هستیم
و کسی گُل را
درخت را
عشق را

و زندگی را رعایت نمی‌کند
و دیگر هیچ‌کس، هیچ‌کس را رعایت نمی‌کند
نکردیم

۱۴

هیچ اتفاقی غیر معمول نیست
درد ناگزیر رخ دادن است
و مرگ مترصد وقوع
ما همه مقصریم
و نام آن پرندۀ غمگین
که از دل‌ها مان‌گریخته است
ایمان نبود
دانایی بود
و ما نمی‌خواستیم بدانیم
گل‌ها با اخمی می‌گیرند
دیوارها تفنگ را جدی می‌گیرند

مصطفیٰ صمدی / ۳۹

و کودکان بی آنکه بدانند

جنگ را به فردا می‌برند

۱۵

تو از تبار جنگی ها نبودى
از دیار غاصبین هرگز
با بزرگان نسبت بیگانه بود
و خوشبختی هیچگاه آدرس خانه ات را نداشت
تو سخت بودى
سخت کار مى کردى
و خنده با لبانت پیوندی نداشت
شب ها که مى خواستی بگویی دوس...
خسته بودى
خوابیده بودى
و پشت ناموفقات

زنی بود که دست‌هایش از گُل نبود
موهایش بویی نداشت
تو را مثل کف دستش می‌شناخت
و می‌توانست چشم بسته
غم‌های تو را
به لب‌خندی ناشیانه بدل کند
و دردهای خودش را
به جانمازی کهنه بسپارد

او نیز از تبار جنگی‌ها نبود
از دیار غاصبین هرگز
نتوانست بزرگی را بازی کند
خُرد شدن را زندگی کرد

۱۶

کلمات را از تو گرفتند
زبان‌ت بند آمده بود
تو دهان نداشتی که فریاد بزنی
چشم بودی فقط
که تماشا کنی
درد در مقابلت رژه می‌رود
زندگی تلف می‌شود
و هیچ طنابی حتما نیست
که بغض‌هایت را خفه کنی
دردهایت را از آن بیاویزی

دو دست داشتی، که مال تو نبودند

شوی

تنها لای پایت را به رسمیت می‌شناخت

و سرت بالشی‌ست

که هر جای این خانه بگذاری

هق هقش بند نمی‌آید

۱۷

زیر آفتابِ چهل
سنگ وا می دهد
آتش می گیرد چوب
و آهن با ذوب تنها ذره ای فاصله دارد
تو اما با پارچه ای
کشیده بر قامت
تمام درختان زیبا را
زیبایی را هلاک کرده ای
با گونی ای متحرک
که سر سوت می زند زیرش
مثل دیگِ بخار

و شُرُشُ عرق می ریزد از برش
به خودت رحم نمی کنی
به زیباییِ رحم کن لا اقل
زیر آفتاب ۴۰ درجه

پوتین هایش را کشید
تفنگ را غلاف
که دنیا را نجات دهد
گُم شد تفنگ
پوتین پوسید
دنیا هنوز سربازی ست
که هر قدر لای نامه بوسه بکارد
جنگ تمام نمی شود
حتی نمی رسد به خانه ای
و مرگ مثل هوا
منتشر می شود در رادیو

مصطفیٰ صمدی / ۴۷

که مادر غلاف اگر نکند

یادش نمی‌رود تفنگ

پوتین‌هایش

۱۹

بلند شو
و از یاد مبر
امید تنها بمبی ست
که روی زندگی عمل نمی کند
دستت را بگیر
بلند شو
به دردهای تازه عادت کن
و فراموش کن
بر تو چه می گذشت در شب های ناامرد
و روزهای نامرد

بلند شو

آماده باش

دردها چشم انتظار تو اند

نباشی کجا فرود بیاید غُصه

بلند شو!

شانه‌هایت مستعد دردمندی است

و چشم‌هایت کم کم عادت می‌کنند به درد

خسته نشو!

بلند شو!

لطفاً نمیر

این دردها برای تو کوچک است

تو سخت‌جان‌تر از این حرف‌هایی

و این زندگی خودش را جرانده است

که تو سخت‌تر بمیری

فجیع‌تر

با چشمانی بازتر

۲۰

دلم برای تو می‌تپد
هی هی هوای تو را به جستجوست
ای دردمند دردهایِ هایِ هایِ
این چشم‌های من
آشفته نگاه‌های گاه‌گاهِ توست
باری ببین به من
ای مه جبین من
دستت به من بده
دستم برای توست
با من به راه‌های نرو بیا
نرو، بیا!

من از تحمل دوری تو دور مانده‌ام
در مانده‌ام!

از من برای من
از تو برای من
از تن برای تن بگو
بگو بگو
ما را چه کار به کارهای های و هوی
دستت به من بده
دستت بده به من
لب را ضمیمه کن
درد را درو بکن
لب لب لبان تو را به آرزوست

خوردنی‌ها حاضرند
خوردنی‌ها ردیف
سوسو می‌زند هوس
از چشم‌های هیز
و من که گشنه‌ی این ضیافتم
یکی از بشقاب می‌خورم
یکی از انگشت‌های تو
تشنه‌تر می‌شوم
پیاله را که سر می‌کشی

۵۲ \ برادریدن

می نوشتم هی
از لب‌های شرابی‌ات
که مستِ مستِ کرده مرا
کار داده دستم
پشت این میزِ رستوران

من گشنه توام
یک لقمه از تو می خورم
یک لقمه از تو
آن چشم‌ها
اشتهای مرا کرده بیشتر

درد از چشم‌های من آغاز وُ
دور نمی‌شود از درهای خانه‌ام
که دور افتاده از نزدیک
از نزدیکی
و از نزد نزدیکانم
که دور افتاده‌اند وُ
آدرس دردهای مرا گم کرده‌اند

غم‌گینم اما
من که خرد شده‌ای این زندگی‌ام
دیگر هیچ پیازی حتا

۵۴ \ برادریدن

به چشمم نمی دهد گریه

دوای این درد

در کدام داروخانه پیدا کنم

خانم دکتر!

آدرس دردهای مرا شما بلدین؟

۲۲

شغل است عاشقی

عوض می‌شود

تعطیل نه

سنگ است در سینه‌ات

باید بلد باشی

و دلی را که گذاشته‌ای کنار

ببازی به چشم‌هایی—

که جز هوس نمی‌کند خواهش

۵۶ \ برادریدن

با توام خواننده‌ی عزیز!

خواهشاً خر شو

به دوست داشتن مکرر شو

کر شو برای قیل و قال

عاشق کس شو

و به میمنتِ او

هر دم لبش را بچش

شغل است عاشقی

باید مقرر بود

به دوست داشتن مکرر بود

۲۳

از بیابان
ریختند به خیابان
بوی قورمه می دهد کله شان
و با الله اکبر از دهان شان
به گوش ها اثابت می کند
بوی سرخی
عاشق تانگ اند
ذوق می کنند از رقص مرمی در هوا
و حتم دارد
در دل شان آب می شود قند
وقتی که مرگ می رقصد در خیابان

آدمیان اند
با دو پا
دو چشم مثل ما
گاهی حتا زیباتر
و کلاشی در دست
که زخم می زنند به زندگی

۲۴

جاری بود خون
در جوی کنار خیابان
و نفرت در رگان ما
تو نگاه می کردی
و عکس می گرفتی از درد
او یاوه یاوه فحش می داد به زندگی
من هم ترسیده بودم
که امن را رها کنم
و مشتی در آسمان پرتاب

یک لَش

۶۰ برادریدن

دولش

سی ملیون لَش

ما هم ترسو ایم

که خیابان را بند انداخته ایم

۲۵

سرخط

دلی دارم پُر
که هر که می آید خالی نمی کند
حتا اگر هزار بنشیند جاش
هنوز قربانی همان گلوله ام
که شهرم را گرفت
پدرم را
و دهانم، فراتر از بیابانی
که یک گوشه افتاده باشد غریب
هر چه باز شد

بسته شد

تا کلاشینکف_این جهاز مادران_

دلبری کند هنوز

روی دست‌هایی که زیبا بودند

شبیهِ نقل و نبات گلوله می‌خوردند

و کل می‌زدند

کوچه تنگه بله، عروس قشنگه بله

دست به زلفاش...

نزنید!

آبستن تنهایی ست

زلف‌های بلندی

که بخت کوتاه کرد

و به خبری که هم اکنون به دست ما رسیده است

آنقدر توجه کردیم

که نارنجک کیکی روی میز شد

و زفاف، شب جدایی

در ادامه خبر

به خدایی رسیدیم

که در غزنی فقری ست

هر چه مرگ تعارف می‌کند

نمی‌میرد کسی

فقر امتحان مومن است، هر آینه رستگار است، دستی به دالر^۱ اگر آلوده
نشود.

وامت اسلامی هر چه بیشتر، بهتر. همان کس که دندان دهد، نان دهد
دو کشته کم و بیش

فرقی نمی‌کند

تو شهید می‌شوی

و آنکه سینه‌ات را سوخته

سوخته می‌شود سینه‌اش

به بهشت می‌رود

با حوری هم‌آغوشی می‌کند

که در قندهار، قند در دل آب می‌کرد

در هرات

لب نداشت که بگوید دوستت دارم

و در کابل

روسری‌اش در باد سوخت

الله اکبر شد، سوخت

و بر بنیاد خبرهای رسیده، جلالتمآب رئیس جمهور این حادثه را به

زبان‌های ملی کشور تقبیح کردند

تشییع شد جنازه

روی دست‌هایی که سنگ کم آوردند

تا بنند به سار، ساره

۱. Dollar دالر

و سارا که از دار دنیا دار داشت
نه دارایی
که دلش را اگر نفهمید، لااقل زبانش
مِرسته! مِرسته! د خدای لپاره!^۲

مثل خری از علف
آسان نبود دل کندن
و پشت این همه دری وری
عر می کشید بلند

ای سرزمین هراسان من
ای باور سخت و آسان من
نام تو را کس به خاطر نداشت
یادت بخیر ای خراسان من

من شبیه بادکنکی در رفته از امان خدا
هر کجا بروم
درد افتاده پشت قباله ام
یک ایستگاه نرفته
تا کسی می گیرد کوله ام
که آنقدر چرند سیاسی بشنود
تا دود از گوش هایش بزند بیرون
و کافه ای شود دنج
۲. مِرسته (کمک در زبان پشتو)

آقا !

تاکی از انگور هرات داری ؟
می خواهم دستش را بگیرم
که دانه هاش لایعقلم کنند
وسط شهری که لااقل اگر ندارد_ پولیس دارد_
توره چی ؟

اگه چیزی خوردیم پیسه شه دادم
حق کسی رَ خو نُخوردیم
ایلایم کو گُفتم ! نشه نیستم

بود

تلو تلو می خورد دور سرش
بیابانی وسط شهر
و درختی
که شاخه هاش دینامیت های بالقوه اند
حال انفجار دارد
داشت
و مجری تا بمبی دیگر
مرا به خدای بخشنده مهربان سپرد

۲۶

مترسک

سکوت که می‌کنی
چوب به آستین‌ات می‌کنند
و قارقار
که باید بشنوی

۲۷

بیرق

پارچه‌ای می‌رقصد

بر فراز کوه

باد خبر تکان دهنده‌ای‌ست

آن‌سوی مرز

٦٨ \ برادریدن

٢٨

خراب

Destroy

وران

ماهمه این گونه ایم

لهجه هامان فرق می کند فقط

۲۹

با این همه زخم
این همه اشک
این همه درد
هنوز به پرواز فکر می‌کنند
درخت‌ها

۷۰\ برادریدن

۳۰

درمیدان کار
به آرزوهایش فکر می کند
زندهی مُرده

۳۱

دود

باروت

و کمی نفس

چه زشت تصویر می شود

زندگی

در حوالی ما

در من
هر روز حکومتی زنده می شود
با درد
با ترس
من گور دسته جمعی ام

۳۳

مرگ بر امریکا!
این شعار را جدی بگیر
«دهانت را می‌بویند»

خاطرت جمع رئیس
دیگر به کسی بد نمی گذرد
اصلن! نمی گذرد

۳۵

اعتراض

شعار

دموکراسی

نہ!

نان مفہوم قشنگ تری ست

زیرِ خطِ فقر

۳۶

اینجا افغانستان
سرزمین شیرهای خراسان
عاشقان جهاد
قوم‌های باقوت
ما به هیچ یک دل نبسته‌ایم
مهربانی کن تو هم نبند

۳۷

او که خودش گرگ بود
خطاب به آدم‌ها
در آخرین بیانیه‌اش قبل از مرگ نوشت:
لطفن گوسفند نباشید!
حتی شما دوست عزیز

۳۸

سبز

سیاه

سرخ

این تنها یک پرچم نیست

افول ملتی ست

در رنگ

۳۹

می گفت:

ما برای صلح می جنگیم!

تلویزیون را خاموش کرد

آدم برای صلح آیا می جنگد؟

۸۰ \ برادریدن

۴۰

قبل از این که بگویم
آزادی سقف ندارد
دهان شعور ندارد
دست مان که به آن نرسد
فریاد می زند
نااااان

گاهی عربی پارس می‌کرد
گاهی پشتو می‌شاشید
گاهی به این تنور داغِ تَرِ دری می‌چسباند
گاهی هم...
ولش کن داداش
یک پَنِ روپه مَرّه، یگان تا نان بخرم

۴۲

در شهر تفنگ حرف اول است
در ده تفنگ حرف آخر
شبیه بادکنکی
بین دو قید گیر کرده ایم
رها
اما سرگردان

۴۳

«پیمان صلح بستند»
خطر در کمین خانه‌ات است
در بیخ گوشت
از خانه بیرون شدی
نام قاتلانت را بنویس در وصیتنامه

جنگ تمام نه
از نسلی به نسلی منتقل می‌شود

۴۴

در باغ گل های زیادی ست

لاله

مریم

یاس

و اندکی خار

گل ها را سر می بریدند

که خارها عصبی نشوند

۴۵

بنگاه خبری

با تکه از روز، روی پنجره
مثل بمبی افتاده بر روزنامه
شیوع می کنند
و مثل بمبی دیگر بعد از عمل
می چسبند بر پیشانی سینی
«هشت صبح» یا «گاردین»
صبح ها می رسند
عصر فراموش...